



جنگ با آدمکها

فرانک باؤم ● مترجم : سبا بابایی ● بازنویس : احمد آزاده





به نام خدا



دوروتی و عمو هنلی سوار کشتی شدند تا به کشور استرالیا سفر کنند.
 سفر طولانی آنها ادامه داشت تا اینکه یک روز ناگهان هوا طوفانی شد، موجهای دریا تکانهای شدیدی به کشتی وارد کردند. دوروتی همین طور
 که با ترس به این طرف و آن طرف می دوید، عمو هنلی را گم کرد. کشتی زیر فشار موجها درهم شکست؛ دوروتی به دریا پرتاب شد و در چنگ
 موجها دست و پا زد:

— عمو جان عمو جان!



همان موقع، چشمش به سایه‌ای خورد. بعد طنابی دید و آن را محکم گرفت و به طرف سایه رفت؛ اما عمویش آنجا نبود. دوروثی به جای مرغی زرد رنگ و بامزه دید که روی لانه‌اش ایستاده بود. دوروثی نگران عمو جانش بود. در همین حال یکدفعه موجی پر زور و بزرگ هجوم آورد و دوروثی و مرغ را به دریا پرتاب کرد.

— کمک... کمک!

دوروثی لانه مرغی را محکم چسبید و از غرق شدن نجات پیدا کرد. او و مرغ در حالی که بر لانه سوار بودند، خودشان را به دست موج سپردند. کم‌کم طوفان آرام گرفت ولی دیگر نشانی از کشتی نمانده بود. روی آن دریای عظیم، تنها دوروثی و مرغ مانده بودند. هوا کم‌کم تاریک می‌شد.



مرغ «قدقدقا» کرد و رسیدن صبح را خبر داد. دوروثی از خواب بیدار شد. یکدفعه مرغ به زبان آمد و گفت: «نگاه کن دختر جان! آنجا یک خشکی می بینم.»

دوروثی از اینکه مرغ توانسته بود با او حرف بزند تعجب کرد و پرسید: «راستی تو می توانی با زبان آدمها حرف بزنی؟! اسم من دوروثی است.» مرغ گفت: «من هم بیلینا هستم. از آشنایی با تو خوشحالم. حالا زود باش با دستت به طرف خشکی پارو بزن.»

دوروثی هرچه زور داشت به دستهایش داد و پارو زد. بالاخره به ساحل رسیدند. هر دو گرسنه بودند. بیلینا خرچنگها را دنبال می کرد و نوک می زد تا غذایی به چنگ بیاورد. دوروثی هم از خودش پرسید: «اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمی شود؟» و دنبال خوراکی گشت. در همین حال روی زمین کلیدی طلایی پیدا کرد.

— چقدر قشنگ! حیف که خوردنی نیست!



کلید را توی جیبش گذاشت و برای پیدا کردن خوراکی به طرف جنگل به راه افتاد.

دوروثی در جنگل قدم می زد که بوی خوش غذا و خوراکی به بینی اش رسید. به طرف درختی رفت و دید که میوه های آن درخت سبدهایی پر از خوراکی است. با خوشحالی گفت: «فکر کنم خیلی خوشمزه باشد.» و یکی از سبدها را چید و زیر درخت نشست و شروع به خوردن کرد.

هنوز چیز زیادی نخورده بود که یکدفعه از هر طرف صدای «ای دزد! ای دزد!» شنیده شد. آدمکهای آهنی و زشت به نام «کورما» که دست و پایشان از چرخ ساخته شده بود به دوروثی حمله کر دند. آنها فریاد می زدند: «نمی گذاریم فرار کنید!»

دوروثی و بیلینا به سرعت به طرف یک تپه کوچک فرار کردند و از آن بالا رفتند. چون تپه کوچک پُر از سنگ بود کورماها نمی توانستند از آن بالا بروند. این شد که آنجا را محاصره کردند و منتظر شدند تا دوروثی خودش پایین بیاید.



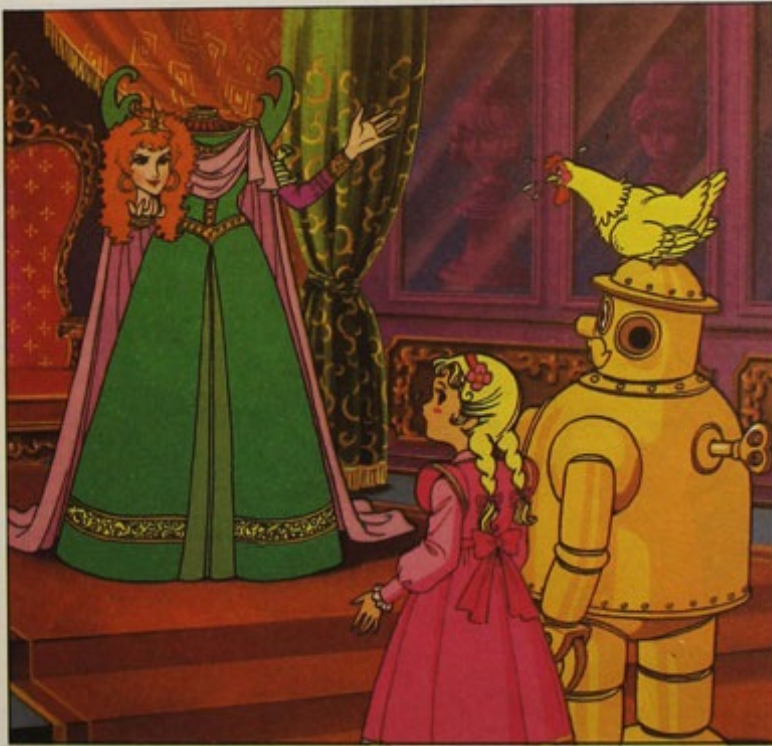
دوروثی یکدفعه متوجه سوراخ کلیدی روی در صخره پشت سرش شد. بدون معطلی کلید طلایی را در سوراخ صخره چرخاند. در صخره باز شد. دوروثی و بیلینا به داخل غار پناه بردند. رفتند و رفتند تا به یک آدم آهنی رسیدند که بی حرکت ایستاده بود. کارتی از گردن آدم آهنی آویزان بود. دوروثی نوشته های کارت را خواند: «اگر طرف چپم را کوک کنید می توانم فکر کنم. اگر طرف راستم را کوک کنید حرف می زنم. اگر بیج پشتم را بچرخانید راه می روم.» دوروثی همه بیجها را چرخاند و آدم آهنی حرف زد:

— خیلی ممنون که بیج مرا چرخانید. اسم من «چیک تک» است و خدمتکار بانوی این کشور هستم.

دوروثی از آدم آهنی وضع آن کشور را پرسید. آدم آهنی گفت: «سلطان این کشور برای به دست آوردن دارویی که عمرش را طولانی کند همسرش «بانو» و ده فرزندش را با شاه ظالمی عوض کرد! اما داروی عمر، دروغی و ساختگی بود. سلطان، عمر طولانی نکرد بلکه به دریا افتاد و غرق شد و مرد. بانو و ده فرزندش یا جادوی شاه به مجسمه تبدیل شدند. حالا خواهش می کنم آنها را نجات بدهید!»



دوروثی قبول کرد و همراه بیلینا پشت سر چیک تک به راه افتاد. آنها از همان تپه کوچک و پر از سنگ پایین رفتند. کوروماها یعنی همان آدمکهای چرخدار و زشت که منتظر این لحظه بودند، حمله کردند ولی چیک تک مواظب دوروثی بود. چیک تک کوروماها را حسابی زد و درهم کوبید. آنها تسلیم شدند و قبول کردند که آدم آهنی را به قصری که بانو و ده فرزندش در آن حبس شده بودند راهنمایی کند.



صاحب قصر، شاهزاده خانمی بود که هر روز، قیافه‌اش را برای سرگرمی با قیافه‌های دیگران عوض می‌کرد و از این کار لذت می‌برد. شاهزاده خانم تا چشمش به دوروثی افتاد گفت: «تو چقدر بامزه‌ای! بیا صورتهایمان را با هم عوض کنیم.» دوروثی با تعجب گفت: «چی؟! من صورتم را خیلی دوست دارم و عوضش نمی‌کنم.»



شاهزاده خانم گفت: «یعنی تو از صورت زیبایی من خوشست نمی آید؟!» و عصبانی شد و دوروثی و بیلینا را زندانی کرد. دوروثی گفت: «حالا چکار کنیم؟ دیگر نمی توانیم بانو را نجات بدهیم!»
 چپک تک هم کوکش تمام شده بود و دیگر حرکت نمی کرد. صبح روز بعد دوروثی مثل همیشه با صدای بیلینا از خواب بیدار شد.
 — دوروثی جون، بیرون پنجره را نگاه کن!
 دوروثی لب پنجره رفت و نگاه کرد و یکدفعه فریاد زد: «جانمی! دوستهای قدیمی من برای نجاتم آمده اند! مترسک، شیر، هیزم شکن!»



انها همراه با فرشته‌ای مهربان به نام «ازوما» و سربازهایی نیرومند، از شهر «آز» برای نجات آن یازده مجسمه آمده بودند. دوروثی با صدایی بلند فریاد زد: «کمک کنید! منم، دوروثی! آهای مترسک، شیر، هیزم شکن!»
 شیر، دوروثی را که از پنجره زندان دست تکان می داد شناخت و به طرفش حرکت کرد تا نجاتش بدهد.
 همین که شاهزاده خانم شیر را دید، از ترس به لرزه افتاد و فوری دوروثی را آزاد کرد. دوروثی از دیدن دوستان قدیمی اش خیلی خوشحال شد و از ازوما هم تشکر کرد.



ازوما گفت: «تشکر لازم نیست؛ ما برای نجات تو نیامده‌ایم، چون اصلاً نمی‌دانستیم که اینجا یی. ما آمده‌ایم که آن یازده نفر را نجات بدهیم.» دوروثی ماجرای خودش را تعریف کرد و بعد همه با هم به‌طرف قصر شاه که در زیر زمین قرار داشت حرکت کردند. از صخره‌ای بالا رفتند، از دره‌ای گذشتند و به‌قصر رسیدند. بعد با صدایی بلند فریاد زدند: «ما با شاه کار داریم.» یک‌دفعه در قصر باز شد. همه پشت سر ازوما داخل قصر شدند. در و دیوار قصر از الماس می‌درخشید. شاه با صدایی کُلفت و خشن گفت: «اینجا چه می‌خواهید؟»



ازوما فریاد زد: «ای شاه ظالم، یالا زود باش آن یازده بیگانه را که بهم مجسمه تبدیل کرده‌ای به حال اول برگردان!»
 شاه گفت: «ساکت! تو چطور جرئت می‌کنی به شاه دستور بدهی؟! حالا که این طور شد تو باید برده‌ما بشوی.» و پرده‌ای را کنار کشید، یک دفعه معدن بزرگی به چشم آمد که در آنجا برده‌هایی مشغول پیرون آوردن طلا و الماس بودند. سربازهایی که مواظب برده‌ها بودند خیلی قدرت داشتند و تعدادشان هم زیاد بود. برای همین، سربازهای ازوما نمی‌توانستند با آنها بجنگند.



شاه گفت: «از اینکه شجاعت کردید و به اینجا آمدید خوشمان آمد! به همین خاطر برای نجات بانو و ده فرزندش آخرین فرصت را هم به شما می‌دهیم. اگر موفق شدید، آنها را به حال اول برمی‌گردانیم. شما اجازه دارید که از میان مجسمه‌هایی که در قصر وجود دارند یازده مجسمه را انتخاب کنید و آنها را «ایا» صدا کنید. اگر آن مجسمه‌ها مجسمه‌های بانو و بچه‌هایش باشند طلسم شکسته می‌شود ولی اگر نباشند همه شما را به مجسمه تبدیل می‌کنیم!»

ازوما به یکی از مجسمه‌ها دست زد ولی آن مجسمه مربوط به هیچ کدام از آن یازده نفر نبود. برای همین ازوما تبدیل به مجسمه شد. مترسک و هیزم‌سکن هم نتوانستند مجسمه بانو و ده فرزندش را پیدا کنند و یکی بعد از دیگری به مجسمه تبدیل شدند. نوبت به دوروثی رسید. او به یکی از مجسمه‌ها دست زد و گفت: «ایا». یکدفعه مجسمه تبدیل به یکی از پسرهای سلطان شد. پسرک گفت: «خیلی ممنون که مرا نجات دادی!»



دوروثی و همراهانش به راه افتادند که بروند، اما شاه ستمگر زیر قولش زد و به سربازهایش دستور داد که آنها را دستگیر کنند. دوروثی که خیلی عصبانی شد. یکدفعه تخم مرغی را که بیلینا گذاشته بود بر داشت و به کله شاه کوبید. تخم مرغ توی صورت شاه ترکید و او دیگر نتوانست جایی را ببیند. دوروثی فوری کمر بند جادویی شاه را از کمرش باز کرد. شاه که دیگر کمر بند جادویی اش را از دست داده بود، همه چیزش را از دست داد.



همه طلسمها شکسته شد و سربازها از بین رفتند و برده‌ها آزاد شدند. شاه‌گریه‌اش گرفت و از همه معذرت خواست و گفت: «دیگر هیچ وقت کار بدی انجام نمی‌دهم. خواهش می‌کنم مرا ببخشید!»
 همه خندیدند. دوروئی آن طور که از و ما یاد داده بود، از کمر بند خواهش کرد: «الطف کن و مرا به استراليا ببر.»
 دوروئی به سوی آسمان پرواز کرد و پیش عمو هنلی برگشت.